



پیغام عشق

قسمت هفتصد و نودم





خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا
سلام آقای شهبازی، سلام دوستان گنج حضوری.

خلاصه‌ای از غزل ۲۵۸۲ از برنامه ۹۱۱

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی
دل را بربودستی، در دل بنشستستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

می‌خواهم که از مرکز عدم بروم، اما تو ای خدا، مرکز من را تصرف کرده‌ای و نمی‌گذاری بروم؛ یعنی وقتی کمی به هشیاری حضور تبدیل شده‌ام، به این موضوع آگاه شده‌ام که تو دیگر نمی‌گذاری من، به هشیاری جسمی برگردم؛ زیرا مرکز من را ربوده‌ای و در آنجا نشسته‌ای.

سر سُخره سودا شد، دل بی سر و بی پا شد
زان مه که نمودستی، زان راز که گفتستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

وقتی فضا را، به طور حقیقی باز کنیم، عقل ما در تصرف عشق در می آید و مرکز ما بی سر و بی پا؛ یعنی خالی از هر چیز آفل می شود و در این صورت است که خداوند خودش را به ما نشان می دهد و راه حل و راه های نهانی بر ما آشکار می شود.

بر پر به پر روزه، زین گنبد پیروزه
ای آنکه در این سودا، بس شب که نخفتستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

روزه یعنی پرهیز، یعنی اتقوا.
ما باید پر پرهیز را به کار بگیریم؛ زیرا من ذهنی به هیچ وجه، پرهیز را نمی شناسد و فقط در فکر هر چه بیشتر بهتر است. بنابراین ما باید با فضاگشایی و تسلیم و عدم کردن مرکزمان، از من ذهنی خود و دیگران پرهیز کنیم. از خود صادقانه پرسیم:

آیا ما می‌توانیم پرهیز کنیم از قضاوت کردن خود و دیگران؟

آیا ما می‌توانیم پرهیز کنیم که عیب مردم را نبینیم و عیب مردم را نگوییم و غیبت نکنیم؟

آیا ما می‌توانیم پرهیز کنیم از خشم، کینه و نفرت؟

آیا ما می‌توانیم پرهیز کنیم از حبر و سنی و راهنمایی کردن دیگران؟

ما باید تصمیم قطعی بگیریم که فقط فضاگشایی کنیم در برابر اتفاقات این لحظه و باید بدانیم به این دلیل در شبِ ذهن، خوابمان آشفته شده است و به درد افتاده‌ایم، چون مرکزمان از جنسِ منِ ذهنی است و پرهیز نداریم.

چون دید که می‌سوزم، گفتم که قلاووزم
 راهیت پیاموزم، کان راه نرفتستی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

وقتی خداوند دید که طلب زنده شدن به او را دارم و در طلب عشقش و یکی شدن با او، دارم می‌سوزم، اینجا بود که خداوند راهنمای من شد و گفت: چون تو طلب صادقانه داری که به من زنده شوی، الان من راهی به تو نشان می‌دهم که تو تا حالا، آن راه را نرفته‌ای و فقط با فضاگشایی است که من این راه را به تو نشان می‌دهم؛ زیرا با تقلید از دیگران و باورهای کهنه را پرستیدن، من نمی‌توانم این راه را به تو نشان دهم.

من پیش توأم حاضر، گرچه پس دیواری
 من خویش توأم، گرچه با جور تو جفتستی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خداوند می‌گوید: من همیشه پیش تو هستم و هیچ موقع نبوده که من، از تو جدا باشم، ولی تو پشت دیوار من ذهنی رفته‌ای و به چیزهای آفل این دنیا مثل فرزند، همسر، فامیل، خانه، ماشین، پول، چسبیده‌ای و من را فراموش کرده‌ای.
 تو چرا با من‌های ذهنی رفیق شدی؟ در صورتی که فامیل اصلی تو من هستم.

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است
 که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

ما فقط یک خویشاوند و فامیل داریم و آن هم عشق است. هر موقع با فضاگشایی، ذهن را خاموش کنیم و به فاصله بین دو فکر آگاه شویم، در این صورت، عشق که جنس اصلی ماست را تجربه می‌کنیم.
 درست است که پدر و مادر داریم، اما این رابطه نسبی است، زیرا پدر اصلی ما خداوند است.

ای طالب خوش حمله، من راست کنم جمله
 هر خواب که دیدستی، هر دیگ که پختستی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای عاشقی که روی خودت داری کار می‌کنی، می‌دانستی که تو طالبِ خوش حمله هستی؛ زیرا تو می‌توانی از طریقِ فضاگشایی به زندگی زنده شوی. به این علت حمله تو زیباست؛ زیرا تو با خردِ زندگی می‌توانی به تک تک چیزهای آفلای که در مرکزت است، مثل: حمل رنجش از دیگران، خشم، حسادت، کینه، با فضاگشایی حمله کنی. در این صورت، خداوند دم زنده کننده خودش را می‌فرستد و تو را از همه این هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌کند.

اما اگر در خواب من‌ذهنی باشی و لحظه به لحظه در دیگ این جهان، غذاهای من‌ذهنی، مثل تایید و توجه مردم، خودنمایی کردن، در جمع سکوت نکردن را بپزی و بخوری، خداوند هیچ کمکی نمی‌تواند به تو بکند.

آن یار که گم کردی، عمری ست کزو فردی
 بیرونش بجستستی، در خانه نجستستی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

تو آن یک زندگی را گم کرده‌ای، در حقیقت خودت را گم کرده‌ای؛ زیرا با چیزهای این جهانی هم هویت شده‌ای و یک عمر در بیرون، آن یک زندگی را جستجو می‌کنی. مثلاً در بیرون پول زیادی به دست می‌آوری و از پولت حس امنیت می‌خواهی یا عاشق یک جنس مخالف می‌شوی و فکر می‌کنی او می‌تواند تو را خوشبخت کند؛ یعنی در چیزهای بیرونی آن عشق اصیل را جستجو می‌کنی و این محال است، زیرا این چیزهای بیرونی از بین می‌روند و تنها چیزی که با تو می‌ماند، همان هشیاری حضور است.

بنابراین خداوند را در درون جستجو کن و این جستجوی درونی، تنها با فضاگشایی در برابر هر اتفاق میسر می‌شود. پس اتفاق را قضاوت نکن. ذهنت را خاموش کن. با ذهنت حرف نزن. بگذار آن یک زندگی، از طریق تو حرف بزند؛ زیرا:

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
-مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۷۵۹

این طرفه که آن دلبر، با توست در این جستن
دست تو گرفته ست او، هر جا که بگشتستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این خیلی عجیبه که، با این که ما، با من ذهنی خداوند را جستجو می‌کنیم، اما خداوند، دائماً و لحظه به لحظه دست ما را گرفته است، تا ما را به خودش زنده کند، اما ما متاسفانه، با فکرهای پشت سر هم، باعث می‌شویم که دست خداوند از دست ما قطع شود. ما باید مسئولیت را بپذیریم که تقصیر ما است که مرکزمان عدم نمی‌شود.

در جُستن او با او، همراه شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ما باید در طلب زندگی، فقط در این لحظه فضاگشایی کنیم و این فضاگشایی لحظه به لحظه باعث می‌شود که
ما هشیاران به خداوند زنده شویم و باید بدانیم از بس که خداوند، به ما نزدیک است دیده نمی‌شود و ما فکر
می‌کنیم پنهان شده است.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور
برنامه ۹۱۰ و غزل ۲۷۷۷

چاره بیچارگی

من زنده‌ام و هر لحظه زندگی نوبه‌نو می‌خواهم تا جاودانه شوم، من حق دارم زندگی را تمام و کمال و تا تهش زندگی کنم. این خواسته با تبدیل شدن من به بی‌نهایت و ابدیت خدا تحقق پیدا می‌کند. چاره من برای این منظور رسیدن به سطحی از بیداری و هشیاری است که حقیقتاً درگ کنم و به این نتیجه برسم که:

- ۱- ذهن جای زندگی برای من که توجه و هشیاری زنده هستم نیست، پس باید از ذهن بپرم بیرون.
- ۲- آنچه ذهن به من نشان می‌دهد یعنی هشیاری و توجهم روی آن می‌افتد هیچ زندگی و بودنی ندارند که به من بدهند.

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

مولانای عزیز نوید این صبح نزدیک را داده، که انسان خیلی نزدیک به این سطح از هشیاری و آگاهی شده. چاره این لحظه = زندگی این لحظه همین لحظه به جانم آموخته می شود که چطور پر و تمام، زندگی کنم.

این زندگی حقیقی نصیب کسی می شود که از خدا فقط خودش را بخواهد:
خدا = فضای گشوده شده

از خدا فقط بیچارگی را به عنوان روزی و سهم و مستمری دریافت می کنیم، فقط می خواهیم آنقدر هشیار شوم که این سه مطلب در درونم زنده و فعال شود:

- ۱- ذهن جای زندگی نیست.
- ۲- آنچه ذهن نشان می دهد زندگی ندارد.
- ۳- آنچه ذهن نشان می دهد حقیقت ندارد.

عشق جامه می دراند، عقل بخیه می زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دل دوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاری قبل از رسیدن به این سطح، مرتب وارد ذهن شده و همراه با فکری بلند می‌شود، به امید یافتن چاره حیات و جاودانگی. اما عشق که این خاری و ذلت را برای هشیاری قابل قبول نمی‌داند، لباس فکر را پاره کرده و هشیاری را از چنگال ذهن نجات می‌دهد.

از طرفی عقل دوراندیش، بودن در فضای عدم و کوچک شدن به من‌ذهنی را قابل قبول ندانسته و این پارگی فکر را با فکر جدید می‌دوزد تا مبادا جان من‌ذهنی در کاهش رود. تا کی قهر و لطف، قهر و لطف؟
حق قدم بر میدان این ستیزه بین عشق و عقل گذاشته و مرکز را به دست می‌گیرد، وقتی مرکز یک پارچه از حضور تو ای خدای بی‌نظیر شد، عشق و عقل از عظمت این حضور، به حاشیه می‌روند، «لی مع الله وقت» پیش آمده و تو دل پاره پاره از ستیزه را می‌دوزی و می‌نوازی.

خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود
خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هرچه در این وقت مبارک انطباق هشیاری بر هشیاری و حالت راضی مرضی، هادی مهتدی و ناظر منظور، می‌مانم با شادی می‌سوزم و به وجود توهمی من‌ذهنی «نیست» می‌شوم، بوی عشق در چهار بدم پراکنده می‌شود.

آتش عشق که به دل و مرکز پر از همانیدگی ام رسید همه را می سوزاند. من مشتاق این سوختن‌ها و جان‌دار شدن‌ها هستم.

گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاری در مواجهه با اتفاق لحظه دو انتخاب دارد: یا راه من‌ذهنی و خرابکاری را در پیش می‌گیرد و یا راهی که جان‌های پاک آدرس داده‌اند. خدا در هر دو انتخاب همراه است:

در راه من‌ذهنی با چهره قهرآلود مثل قبض، گرفتگی، درد، خشم، رنجش، یأس، و برهشیاریم وارد شده که داری به بیراهه می‌روی‌ها. داری از این لحظه و بهشت یکتایی دور می‌شوی‌ها.

پس راه انتخاب نادرست دل را می‌زند و تو متوجه می‌شوی که اوضاع حال و احوالت خوب نیست، داری به بیراهه می‌روی، پس به‌جای ناله و شکایت، توبه کرده و برگرد بر صراط مستقیم.

و اما اگر راه روشنی و نور و اصول روح را برگزیدم، این‌بار خدا به‌صورت لطف و مهر و شادی بی‌سبب و هزاران برکت برهشیاریم وارد می‌شود که: بله! راه همین است و تو داری درست می‌آیی، این بوی ظریف و نور لطیف در درون، راهنمای توست، دنبالش را بگیر و بیا.

خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

ای نفس آرام گرفته و اطمینان یافته! اکنون که «راضی: یعنی خشنود از همه کس و همه چیز»، و «مرضی: یعنی پسندیده همه کس و همه چیز» هستی، از خانه ناامن ذهن به سوی پروردگارت، به فضای یکتایی که خانه امن هشیاری ست، برگرد. در این جا که باشی با مرکز عدم شده، هرچه که بخوری یعنی توجهت روی آن بیفتد حلال است، چون تو از جنس خدا شده‌ای و هر کار و فکر نیز از همان جنس است، همه را تبدیل به نور و برکت می کنی، بوی عشق می پراکنی و ارتعاشت بقیه هشیاری‌ها را هم قلاووزی می کند.
دیگر هیچ پرهیزی در این جا معنا ندارد، پرهیز برای زمانی بود که در خانه ناامن ذهن بودی، پس خوش باش و این شادی و برکت گوارای وجود خودت و اطرافیانت.

طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی
ماهی‌ای، که میل شعر و جامه توزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

من ذهنی با این همه حرف که در ذهنت می‌زند، که هیچ کدام را هم نمی‌فهمد، همه را از دیگران آموخته و طوطی‌وار در سرت دارد تکرار می‌کند، می‌خواهد به زبان بی‌زبانی بگوید که دیگر دورانش برای خدمت به هشیاری به پایان رسیده، او هم نماینده خداست و برای او کار می‌کند، می‌خواهد تو را خسته و ناامید از خرابکاری‌هایش کند، تا تو از خر من ذهنی که فقط حواسش به خوردن گیاهان اطراف مسیر است و چه بسیار شده که به طمع خوردن یک همانیدگی فرسنگ‌ها تو را از مسیر اصلی دور کرده، از این خر من ذهنی پیاده شده و سوار اسب حضور شوی که خوش‌تک است و به یک حمله تو را به منزل یکتایی می‌رساند.

سوار عشق شو وز ره میندیش
که اسب عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

به یکتایی که رسیدی بازهم طوطی هستی ولی این بار طوطی خوش زبان زندگی، زبان خدا می شوی برای بیان عشق و وحدت، آنچه به بیان نیاید را در قالب کلمات آورده و پیغام آور زندگی می شوی و در این شکر و شیرینی می غلتی.

این نورافزایی بخشی از وظیفه تو به عنوان نماینده خدائیت در جسم است و اما در میدان زندگی انسانی و نقش و وظایف، چون ماهی دریای یکتایی هستی، کارگشا می شوی، فکرها و خلاقیتها را از آن دریا برگرفته و با استفاده از این نخها، برای وضعیتهای زندگی، برای محیط زیست اطرافت، برای انسانهایی که در اطرافت هستند، و برای هرآنچه با فرمت بر آن وارد می شوی، لباس ظریف و زیبای برکت و خیر و نیکی می دوزی، هدیه فراوانی و کوثر و بهبود و سامان را از آن طرف برای این طرف به ارمغان می آوری.

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاریت را که از أسفل السافلین زندان ذهن نجات دادی، تمام ترسها و شکهایت می ریزد، شیر مست زندگی می شوی که کارش تنها شکار آهوان نیازمند و مشتاق شکار شدن است:

بخش‌هایی از درونت که هنوز شکار زندگی نشده و در زیر آوار سال‌ها جدایی از اصل خود، منتظر شکار شدن هستند و زندگی‌های به تله‌افتاده‌ای که باید آزاد شده و به جان اصلی پیوندند و تو را نیز جان‌دارتر کنند. همچنین انسان‌هایی که از کودکی منتظر شناسایی زندگی درونشان توسط یک شیر مست زنده به حضور بودند، از جمله فرزندان.

فرزندان از این شناسایی نشدن اصلشان توسط اولین و امن‌ترین آغوش دنیا یعنی مادرشان ناخواسته رنجیدند و همین رنجش سرآغاز بافتن دردهای من‌ذهنی در مرکزشان شد. و خلاصه در یک کلام:

مهربانی شد شکار شیرمرد
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

پس دیگر هیچ جایی برای خوردن پنیر گندیده: «دردهای گذشته، نگرانی‌های آینده و بی‌وفایانِ اَفل» وجود ندارد، این‌ها خوراکِ من‌ذهنی یوز و ترسوست، نه شیر زندگی.

چند گویم قبله، کامشب هر یکی را قبله‌ای است
 قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

قبله جهت خانه خدا را نشان می‌دهد که باید به آن طرف نماز بخوانیم. ذهن مدام حرف می‌زند و چیزها را نشان می‌دهد و تحرّی و جستجو می‌کند تا برای هشیاری قبله پیدا کند. در صورتی که قبله اصلی زیر همین فکرها و نشان دادن‌هاست.

مولانا با هزاران بیت خواسته به ما بفهماند که قبله‌هایی که ذهن نشان می‌دهد و به سمت‌شان ایستاده‌ایم و هشیاری و توجه‌مان را رویشان قرار داده‌ایم، قبله اصلی نیستند، در شب تاریک ذهن قبله فقط به یک سمت است:

قبله = جهت خانه خدا، خدا که لامکان است، پس: قبله = خود خدا
 از طرفی: خدا = فضای گشوده‌شده در نتیجه: قبله = فضای گشوده‌شده
 و نماز خواندن به سمت قبله = باز کردن فضا

پس در هر کار معنوی و هم مادی، هر موقع داری فضا را باز می‌کنی و با فضاگشایی کارها را جلو می‌بری، بدان که رو به سوی قبله حقیقی ایستاده‌ای و تمام اعمال پذیرفته خواهد شد.
 از طرفی: خانه خدا = مرکز عدم شده

پس هرگاه مرکز توجهت عدم باشد، یعنی تو که هشیاری هستی آمده‌ای در خانه خدا و به هر طرف که نماز بخوانی نمازت درست است، یعنی با مرکز عدم شده، تمام اعمال پذیرفته خواهد شد.

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

کافی ست لب معشوق ازلی و ابدی، برای بوسه‌ای لب‌ت را لمس کند و مایه‌ای از حضور او را حس کنی و ارزش بر باد رفته‌ات در من ذهنی را پیدا کنی، همین حس ارزشمندی و پذیرفته شدن، سرمایه حضور و بیداری‌ات می‌شود. سرمایه‌ای که می‌توانی با آن ورای جهان مادیات بروی، و با جمع کردن سرمایه حضور و بیدار نگه داشتن چراغ دلت، عمیق‌تر و عمیق‌تر شوی، تا آنجایی پیش بروی که پای حضورت از جاذبه ذهن و من ذهنی رها شده و جانت در آسمان یکتایی آزاد و رها به پرواز درآید.

شاد و سلامت باشید
مرضیه از نجف‌آباد



خانم پروین از مهاباد



با سلام و تبریک سال نو به پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور برگرفته از برنامه ۹۰۹
مثنوی دفتر دوم بیت ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷

تیر را مشکن که آن تیر شهی است
نیست پرتاوی ز شستِ آگهی است

ما رمیتَ اذ رمیتَ گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵ الی ۱۳۰۷

حضرت مولانا می فرماید وقتی تیری می خورد به همانیدگی ما عصبانی نشو، تیر را مشکن که این تیر را خداوند
پرت کرده، تیر شاهی است. این و آن پرت نکرده، نیست پرتاوی همسایه پرت نکرده دشمن پرت نکرده این از
شست آگهی خداوند آمده.

می گوید که ما رمیتَ اذ رمیتَ گفت حق. خداوند گفت که تو تیر نمی اندازی من تیر می اندازم و یعنی این که هیچ موقع تو فکر نمی کنی من فکر می کنم. پس همیشه باید فضا را باز کنیم از مرکز عدم او فکرها را بکند و این که فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم این کار به تمام کارهای ما پیشی می گیرد اولین کاری که می کنیم در زندگی ده ساله دوازده ساله این است که مرکزمان را عدم کنیم که فکرهایمان به وسیله او انجام بشود هشیارانه نه اینکه ما فکر کنیم حتی ما فکر می کنیم او می کند ولی ما اخلاص می کنیم در فکرها بعد می گوید خشم خودت را بشکن اگر کسی به این حرفها گوش نمی دهد این نقطه چینها را زیاد کرده یعنی همانیدگیها را زیاد کرده یکی یکی آنها را خداوند با تیرش می زند برای این که قدغن است گذاشتن همانیدگی در مرکز.

شکایت قدغن است برای اینکه آن‌ها آن‌جا باشد هی اینها تغییر می‌کنند. شما می‌ترسید ترس هیچانی ست که شما را در ذهن نگه می‌دارد نمی‌خواهد زندگی. می‌خواهد می‌گوید بی‌مرادی شد قلاووز بهشت بی‌مرادی یک موقعی این همانیدگی‌ها را از شما می‌گیرد ولی وقتی می‌گیرد ما ناله می‌کنیم شکایت می‌کنیم هیچ به فرمان نمی‌رسد که همانیده نباید بشویم این پدیده معنی‌اش این است که همانیده نباید بشوی بگذار فضا را باز کنیم رضا داشته باشم ناله نکنم بینم چه می‌شود ولی این که می‌گوید راضی باش و فضا را باز کنی مرکز را عدم کنی این به همه کارها پیشی می‌گیرد سبق دارد.


و وقتی همانیدگی‌هایمان مورد اصابت تیر خداوند قرار گرفت می‌گویند تو خودت را بشکن و خشم‌ت را بشکن شیر باش تیر را مشکن یعنی اعتراض مکن برای این که وقتی با چشم خشم می‌بینی این یک شیر خوشمزه و تقویت کننده است همین همانیدگی ما زده شده فضا را باز کنی می‌فهمی که با چه همانیده هستی چه گرفتاری‌ای داری چه چیزی جلوی پیشرفتت را می‌گیرد بنابراین با چشم خشم نگاه کنی شیر را خون می‌بینی یعنی یک چیز خوب را بد می‌بینی.

با تشکر پروین از مهاباد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com